

مرگ اگر لب های تو را داشت

(مجموعه شعر)

مانا آقایی

انتشارات شروع

انتشارات شروع

مرگ اگر لب های تو را داشت

مجموعه شعر

مانا آقای

حروف چینی و صفحه آرایی: شروع

چاپ اول: تیرماه ۱۳۸۲، شمارگان ۳۰۰۰ نسخه

امور فنی: بزواک

چاپ: قلم

همه حقوق برای مولف محفوظ است

انتشارات شروع - بوشهر

خیابان نادر - ساختمان رزم دیده - طبقه دوم - تلفن: ۲۵۲۹۳۵۵

شابک: ۹۶۴۷۹۵۰۰۲۸۴

مرگ اگر لب های تو را داشت

تمام شب کنار برج ها منتظر می مانم
صندلیهای شکسته از آن من نیستند
اگر آهسته صدایت می زخم
نمی خواهم ستاره ها بریزند
آخر سقفی سراغ ندارم
که زیر آن دستهایت را بگیرم و گریه کنم
یا تا سپیده به تو چشم بدوزم
و نترسم که از شب چیزی کم شود
تو از نزدیک ترین کهکشان به فکر منی
من دور از چشم ستاره دوستت دارم
اما اگر قرار بود میان دستهای تو پیر شوم
دلَم می خواست خطوط تنت را
با پلکهای بسته نوازش کنم
از رگ های برآمده پیشانی ات
تا طرح محجوب گونه ها بروم
از سینه ات که شناسنت
به دستها برسم که پشت کمر از یاد برده ای
چرا باید نامت را می پرسیدم
پیش از آنکه به بوی پیراهنت خو کنم؟
مرگ اگر لب های تو را داشت
شاهرگ های مرا
زودتر از اینها به بوسه ای می گشود
بعد سرخ ترین گل های جهان را تا ابد
کنار تخت خالی من نگه می داشت.

زمان

برای کوتاهی دستهایم چه کار می توانم بکنم؟
قبول کرده ام که شب از حوصلهء من درازتر است
و ماه از خیال تو دورتر
قبول کرده ام که فکر می تواند خارج از بدن ادامه داشته باشد
هزار جا برود
و از هزار سوراخ سردر بیآورد
قبول کرده ام که زمین گرد است
و ما امشب دوباره اتفاقاً رسیده ایم به هم
قبول کرده ام که گاهی محال می تواند متصور شود
مثلاً همین که ساعت راضی شده مثل زمان قبل از میلاد
عقب عقب پیش برود
به من امکان می دهد که لب های معشوق آینده ام را،
در چشم های تو پیدا کنم
این که آینه حاضر نیست زیبایی تو را دو برابر کند
این که من این طرف میز کوچک تر از خودم به نظر می رسم
اشکال جاذبه نیست
قبول کرده ام که هر دایره ای تنگ است
و قطر در بهترین حالت می تواند
محیط را به دو قسمت مساوی تقسیم کند.

مرگ من

وقتی بمیرم کسی خواهد آمد
کسی شبیه جوانی من
کسی که فکرهای مرا فکر خواهد کرد
در کفش های من راه خواهد رفت
و در همین اتاق
روی همین صندلی انتظار خواهد کشید
وقتی بمیرم من خود
در گور سرد زنی دیگر خواهم خفت
او نیز شهروندی گمنام
کنیزکی بی شناسنامه
آواره ای اهل یکی از پایتخت های جهان
چه فرقی می کند
وقتی بمیرم در آفریقا هنوز گلوله می بارد
در آسمان عراق ستاره ای تکه تکه خواهد شد
در بیت اللحم کودکانی بدون سر دنیا خواهند آمد
وقتی بمیرم هیچ کس گریه نخواهد کرد
از سنگ قبرم که سفید است
عکسی در روزنامه نخواهد افتاد.

بیدایت می کنم

برو برو برو
برو تمام اقیانوس ها را دور بزنی
برو تمام قاره ها را بگرد
اما برگرد
اگر نمی خواهی با توفان شن
پس روی یک لایهء شناور یخ
زمین گرد است برو
اما برگرد
وگرنه بیدایت می کنم
چه زیر پوست وایکینگ ها قائم شوی
چه در قبایل آفریقا آدم بخوری
برو نمی خواهد برای اینجا دلتنگی بکنی
از بندری در اسپانیا کارت پستال بفرست
شب ها برای دلت کمی لورکا بخوان
مثل دیوانه ها
زیر پنجرهء زنه‌ای محله گیتار بزنی
برو برو برو
سنگین قدم بردار
بالا بگیر سرت را
امیدوارم آفتاب همسایه گرم تر باشد.

سالی که گذشت

سالی که گذشت سال عجیبی بود
شایع شد نرخ نان
از جان انسان ارزانتر خواهد شد
اواسط اکتبر ماه، متافیزیک فروش بی سابقه ای داشت
کوتوله ای از دانشکده فلسفه تبریز ادعای پیامبری کرد
جوانکی از عهد عتیق به خواستگاری ام آمد
اتفاقاً به شعر پست مدرن هم علاقه مند بود
خدا کند امسال همه چیز به روال عادی برگردد
خدا کند چنگیز تازه ای از راه نرسد
خدا کند کسوف دائمی نشود
خدا کند ما را به سیاره ای دورتر نفرستند
می گویند زمین هنوز بر شاخ گاو می چرخد
من با خودم عهد کرده ام تا تحویل سال بعد یک نفس بدم
در خواب و بیداری یک لحظه نایبم
به پشت سر نگاه نیندازم
به هرچه بر سر راهم سبز شد شک بکنم
و هیچوقت به جز دروغ هیچ چیز نگویم
حتی به چشم های گرد خودم در آینه.

چراغ قرمز

تمام شد، تمام
از این به بعد چراغ قرمز مانع من نیست
تکرار می کنم دنیا
صد بار دیگر جلو بزنی،
عقب نمی افتم!
گذشت آن زمان که از ارتفاع و فاصله می ترسیدم
جایی رسیده ام که دیوار چین کوتاه است برایم
روزی هزار بار به اوج می رسم
روزی هزار بار سقوط می کنم
قالیچه؟
چه حرف ها می زنی
من اگر سلیمان بودم
نی می خریدم و به غار می گریختم
نخیر آقا
ما بچهء محلهء پایین همین شهریم
قراضهء زیر پایمان کرایه ایست
از مال دنیا کل سرمایه مان
همین دو دست است که چسبیده به فرمان
دلی که هر دفعه رسیده به بن بست
سری که به سنگ خورده بسیار.

مینیاتور

از قیافهء زخم خسته شده ام
دیگر دست پختش مثل سابق نیست
او را به خانه پدرش برخواهم گردانم
به مادرم پیغام خواهم داد
تا برآیم باکره ای از حوالی بخارا بفرستد
چهارده ساله ای سر به زیر
که ابروان هلال پیوسته
و پستان های کال برجسته داشته باشد
گیسو افشان کند اما سرخاب نمالد
کم حرف باشد و هر سال
برایم پسری شبیه بچگی های خودم بیاورد
استخاره کرده ام خوب آمده
اگر کنیزی مرا ببذیرد،
تمام ملک سمرقند را به نامش می کنم
حرمسرایم برایش می سازم
کنج لبش خالی درشت می نشانم
او را مثل مینیاتوری قیمتی از عهد نادرشاه
به دیوار اتاق خوابم قاب می کنم.

تاریخ

هزار و سیصد و هشتاد و یکبار به دنیا آمدم
هر بار به اسمی در گوشه ای از جهان زندگی کردم
اما همیشه تاریخ تکرار شد
اولین بار هنوز آتش مقدس بود
و انسان کنار اسطوره ها به خواب می رفت
اولین بار هنوز برادر، برادر را نکشته بود
و زمین برای همه جا داشت
وقتی دروغ قسم خورد و چهل شمشیر کشید
وقتی خورشید کسوف کرد
و رسولان به غارها پناه آوردند
وقتی ستم کتیبه نوشت و ریسمان بلند عدالت
از دست پادشاهان کوتاه قد آویخت
وقتی که آسمان از هجوم ناگهان ملخ سیاه شد
و کتابخانه ها تا آخرین صفحه سوختند
وقتی که اسب مغول تاخت
و نیم قرن را غبار با خود برد
وقتی زمان طلسم شد و خواهران من
در قاب های مینیاتور به خواب فرو رفتند
وقتی که برج ها به هفتمین آسمان رسیدند
و اولین موشک در ماه پیاده شد
وقتی ساعت هر چه تندتر چرخید
و من با سرگیجه بر تخت سرد بیمارستان چشم گشودم
وقتی که جنگ شیشه ها را شکست
وقتی زمین لرزید و عروسک ها از تاقچه افتادند
وقتی برادرم آواره شد
و مادرم بر خاک تف انداخت
باور کردم که مرگ آسانتر از فراموشی ست
بعد فقط یادم هست که شیطان قهقهه زد
و من به سقف دوزخ پرتاب شدم.

رنگارنگ

یک روز سبزی سبز، خواب علف، زهر گیاه
با دستهایت رو به آسمان
انگار از اول درخت آفریده شدی
یا اکسیژن را خدا فقط برای تو فرستاده
روز دیگر سفیدتری از سفید
کم حرف، سر به زیر
آدم از دور تو را با کیوتر اشتباه می گیرد
بعد یک دفعه به طرز نامیدکننده ای سیاه می شوی
موهای براق را به عقب شانه می کنی
یا هی سیگار می کشی یا "بوف کور" می خوانی
از پشت عینک های مات ته استکانی
دانه برف را هم ذغال می بینی
که گفته قرمز رنگ تو نیست؟
غلیظ تر از غلیظی تو، خود خود خون
آن هم خونی که در رگ سیاه به جوش آمده
خونی که مشت گره می کند
شعار می دهد
و سرنوشت محتومش این است
که چکه چکه چکه بریزد
ما خیابان ها را با همین خون ها شستیم، یادتان نیست؟
آری، هستند روزهایی مایل به خاکستری
آن روزها معمولاً کوک ساعت را می بندی
لحاف را روی سرت می کشی
صدای خور و پفت گوش عالم را کر می کند
خلاصه هر روز به رنگی در می آیی
من بیشتر تو را در بیداری دیده ام
اما آخر نگفتی
در خواب دنیا را چطور می بینی؟

نامه (۱)

سلام عزیزم!
این نامه را وقتی برایت می نویسم
که شب هنوز ادامه دارد
ساعت چهار ستاره مانده به صبح است
پرندۀ ای به پلک چپم نوک می زند
سارا مثل عروسکی آرام
کنار جعبه اسباب بازی ها دراز کشیده
از لبخند معصومانه اش پیداست
که دارد خواب کلوچه و بادبادک می بیند
از حال من بخواهی بد نیستم
امروز درست یکسال می شود که خیاطی می کنم
روزهای بلند انتظار را به نخ می کشم
ستاره های ریز امید را
به دامن سیاه شب کوک می زنم
گاهی چشم هایم بی جهت آب می افتد
و جایی نزدیک قلم تیر می کشند
وگرنه اینجا همه چیز مثل سابق است
گرانی و بیکاری را که دیده بودی
بی خانمانی هم اضافه شده
می گویند فاحشه ها سنگ قبر اجاره می کنند
برادر، برادر را برای کوین سر می برد
دیروز مادرت اینجا بود
هنوز سیاه به تن داشت
بقیه هم گاهی می آیند
خوبند اما از آنها هم هیچ کس
حرفی جز ماشین و سرمایه نمی زند
عزیزم دست خطم زشت است
به زیبایی خودت ببخش
نخلی که کاشته ای روز به روز بزرگتر می شود
اگر توانستی نامه ای بنویس
زنگی بز
از آسمان ساکت تبعید ابری بفرست
نمی گویم با دو قطره باران می شود
فقط می دانم که همیشه،
پشت تمام سفرهای تو خیس بوده است.

کودکی (۱)

من یک روز داغ تابستان دنیا آمدم
سالی که سایه نخل زمین را می سوزاند
و دریا تاولی درشت بر پیشانی بندر بود
مادرم مرا با اشک چشم و آه دل
بر فرشی از حصیر دستباف بزرگ کرد
مثل تمام بچه ها پیراهنی از ابر به تن داشتم
و بالش نرم رویا زیر سرم بود
پدرم را هیچوقت جز در خواب ندیدم
می گفتند به سفر دوری رفته است
کفش های پاره اش بعدها به دستمان رسید
آن روزها هنوز جنگ به کوچه ما نیامده بود
من با کبوترها حرف می زدم
دیوارها کوتاه بودند و
دست بادبادک به سقف آسمان می رسید
صبح ها دوش به دوش آفتاب به مدرسه می رفتم
عصرها با فر فره ای شاد به خانه برمی گشتم
کنار پنجره می نشستم
و به حرف های باران فکر می کردم
از پشت همان میله های سرد آهنی بود
که فقر را شناختم
از لای همان پرده نازک صورتی بود
که اولین بار عاشق شدم
به روایت اینه چهارده ساله بودم
انگشتهایم بوی ترس و مرگب می داد
و لای تمام کتابهایم
برگ های سرخ گل می گذاشتم.

کودکی (۲)

بچه که بودم
اتاقی پر از ابر داشتم
انگشت های مادربزرگ
جعیه مهربان مدارنگی بود
چیزی شبیه رنگین کمان چشمهایم را نقاشی می کرد
دریا درست تا پشت پنجره می آمد
من از این سو چرت طلائی ظهر را قاب می گرفتم
از غصه های کاغذی قایق می ساختم
و یک به یک در آب می انداختم
غروب قالیچه سرخ بفراری بود که پائین می آمد
من سوار می شدم
باد هل می داد
با هم به سفرهای دور خیالی می رفتیم
به قصری جادویی پشت هفت بیابان
به شهر هفت کفش و هفت عصای آهنی
به جستجوی شاهزاده ای که گم شده بود
و اسمی از او در "قصه های خوب برای بچه های خوب" نبود
شب که می شد
عروسک ها توی صندوق می خوابیدند
من پاورچین پاورچین به حیاط می رفتم
و از دهانه گل شیپوری صدایت می زدم
تو روی بام می آمدی
از لبه نزم لحظه های عاشق
با هم به آن ستاره نگاه می کردیم
که در اوج بود و تنها بود
و ریز می خندیدیم
آن شب دوباره خواب باران می دیدم
فردا معلم انشاء
کنار مشق های خط خورده من
یک ستاره درشت طلائی می چسباند
و پدر
با یک توپ سرخ و سفید و آبی به خانه برمی گشت.

گمان نکن

گمان نکن که بوی بوسه می دهی خوابم نمی برد
هم ماه از مدار بومی خود جدا شده امشب
هم من چشم هایم را
در هالهء تابناک خاطره ای مشرقی تمام کرده ام
که خنده ریز هیچ ستاره ای
سنگینی مه صورت را پس نمی زند
نمانده رنگ، نمانده دورنمایی
مگر برق سپید دندان ها
از آن دهان تنگ
بیهوده سایه به سایه هم می سائیم ما
تا روشن شود مگر زودتر هوا
این ذره نوری که بی اعتنا بر شانیه تو پرپر شده
گلی برهنه نیست که به سمت آفتاب قد بکشد
وگرنه دیشب هم لبانم از آرایهء شبم تهی نبود
که تو درخشش الماس و ترانه را
از روی برگ زبانم برداشتی
گیرم که حالا اشکی هم از تو بلغزد روی گونه ام
و ماه بتابد
من خواب رفته ام
وقتی که با صدای بوسه ای پرده مه کنار می رود.

سوگند

قسم به حرمت آب
قسم به خاطره دور آفتاب
قسم به دست هائی که بوسه های مرا می شناخت
قسم به گرمی آغوشی که خانه من بود
قسم به پنجره هایی که بسته شدند
قسم به کوچه های خاکی دیروز
قسم به قاب ساده اشیاء
قسم به همین امروز
قسم به سال هایی که در غبار گذشت
قسم به نامه هایی که باد با خود برد
قسم به انتظار
قسم به چشم های خونی شب زنده دار
قسم به سجاده هایی که رو به خدا باز می شوند
قسم به ماه قبله عاشقان
قسم به تلاوت نور
قسم به نبض تند اولین کیوتر صبح
آیه سپید کوچکی که بال می زند
قسم به کتاب های گشوده
قسم به نم باران
قسم به غنچه سرخی که از شکاف سینه بیرون زده است
قسم به آسمان های ساکت تبعید
قسم به چمدان های باز سفر
قسم به آینه زلالی که از کودکی ام مانده است
تو را فقط به خاطر خودت دوست دارم.

هزار و یک شب

هی دنیا می چرخد
هی عقربه ها می خوابند
هی دنیا می خوابد
هی عقربه ها می چرخند
هی من قصه می گویم و
هی مرگم یک شب به تعویق می افتد، چرا؟
شده ام مثل ماه چهارده به بعد
مثل بغداد که یک روز زیبا بود
بیا، بیا مرا ببر میان آینه های شهر بگردان
به خدا من شهرزاد نیستم
چند بار این را کتیبه کنم
بکوبم بر سینهء سنگ تاریخ؟
بیرحم نیستی؟
نیمرخت را در برق خنجرها دیده اند
هزار و یک شب گذشته
و خون هنوز گرم می ریزد.

آواره شب

نمی دانم منم که آواره شبم
یا این شب است که در من راه می رود
حرف می زند
گریه می کند
بریزد ستاره ها، بریزد
نعش جوان این شهید زنده را
با اشک غلیظ خود غسل دهید
بگذارید جوهرتان بر خون او چکه چکه کند
و سیاه بر قرمز گواه شود
وقتی که من
بر مرتفع ترین بام جهان خانه گزیدم
هیچ گاه از انگیزه سقوط نترسیدم
آسمان های کوچک تبعید می دانند
زنی گمراه بودم
اما قلبم را قطب نمای شما کردم.

عاشورا

نمرده ام هنوز
در تو خوابیده ام که تو تابوت منی
دست ما را نگرفتند
بایستم روی پاهای خودم
پیش از آنکه جهان اقامه کند
صدای سنج و دمام
صدای گل زدن جمعیت
بیرون گلاب عاشورا می پاشند بر سر تاریخ
عروس قاسم می برند
امشب تمام شهر چراغانی ست
اما همین
هرجا که خونی ریخت نشد کربلا
تشییع ما از راه دریا می گذرد
که زردی گونه ام
از سرخی حجله ها می بینند.

فرار

جوانی همین کفشهای کتانی ست
همین آوازهای زیر روسری
اصلا همین جمعه ها که نیمکت می شوند و
ته پارک با ما قرار می گذارند
بیبا
بیبا سرهایمان را پائین بیندازیم
و قدمهایمان را تندتر کنیم
دنیا را چه دیده ای
شاید کسی از بیکاری دنبالمان افتاد
حالا زیاد دور نمی شویم، نترس
ماشین که چشمک بزند
و سوارمان کند همه جا هست
بیبا
بیبا فرار کنیم و
چند ساعت دیرتر از ماه به خانه برگردیم.

قایم باشک

ببایید با هم به روزهای اول باران برگردیم
بدویم، چشم ببندیم
همدیگر را از نو صدا کنیم
کمی زیر نیمکت ها قایم شویم
اعداد را وارونه بشمریم
اگر شما زودتر ما را پیدا کردید
قول می دهیم بگوییم کدام آواز فریبتان داده است
و این پرنده که دور می شود کودکی کیست
پشت آن درخت ها چه می کنید؟
نترسید، این سایه ها مایم
با شما از گذشته آمده ایم
تا مثل دوستان قدیمی
از لای شاخ و برگ ها غافلگیرتان کنیم.

روشنی آب ها

آب ها را روشن می کند
نسیم تازه ای از نفس تو
که موج و آینه در حلقه هایش تاب می خورند
و آسمان زیر پلک نیم بسته می غلتد
بر نسج های خواب ما دست می کشد
گرچه غروب پوست را پوشانده است غبار
در رفت و آمد صدای دریا که در بیهوشی می شنویم
آئینه نگاه را روپینه می کند
وقت بوییدن گل مرداب
نوازش تن خارا
در خواب برگی که سایه رویا بر آب است
از روزها چه بگوئیم
از صدای تو که آسمان را در پلک ما بیدار می کند
از آفتاب که در تمام پهنه های تن می وزد
تا دریا را یکباره
بی بغض ابرها بشنویم.

مرگ و باران

در مرگ ما چه کسی سیاه خواهد پوشید؟
کلاغی که پروازش
خط می کشد به قاب بی تمثال پنجره؟
صبحی که سایه ها را روشن می کند
تا عریان تر نشان دهد از پشت پرده ها
هاشور جاده، عبور تابستان را؟
یا این نسیم که به رسم همیشه می آید
تا ابرها را پیش از تیره تر شدن ببرد؟
جز خواب این تابوت گشاده
که پلک ما را به سپیدی آرام کفن باز می کند،
کدام خواب آسمان را تمام خواهیم کرد؟
به وقت گریه از آن سوی خاک چه خواهیم شنید؟
طنین سنگی که چون بر سینه می شکند
آخرین در جهان را به روی ما می بندد؟
یا آهنگ ریز ریز بارانی
که برای نرم کردن دلمان می بارد؟

بوی پیراهنت

سفر همین توقف کوتاه
زیر پنجرهء باز اتاق توست
همین لحظه ای
که روبروی چشم انداز خالی گلدان ها می نشینم
تا انتظار را از این چند صندلی شکسته یاد بگیرم
چنان که دور شدن را
از خیابان های خلوت بعد از ظهر
همین که شب را برای گمراهی ستاره
درخت را برای نازامی پرنده
و هفت شهر عاصی دریا را
برای سرگردانی خودم می خواهم
و این شعر را به خاطر خودش تکرار می کنم
همین که راه درازی را
برای ملاقات آمده ام
اما به بردن بوی پیراهنت قانعم.

دروغ مشترک

میان ما یک میز بیشتر فاصله نیست
نقاب ها را برداشته ایم
خودپسندی ها آشکار
بی شرمی ها واقعی
خیانت ها دوجانبه اند
پس عشق، دروغ مشترک ما بود؟
به چشم های هم نگاه می کنیم
اتفاق ساکت است
برای اولین بار صدای قلب یکدیگر را می شنویم
دست هایمان جلو می روند
سرهایمان بی اختیار به هم نزدیک می شوند
یک گلوله، فقط یک گلوله
برای مجسمه هایمان کافی ست.

درخت

بروید
دنبال بادها بدوید
سایه ام را له کنید
من به گردش فصل ها عادت دارم
به این زمین که زیر پایم می لرزد
به ابرها که می روند جای دیگری ببارند
و به تنهایی که می دانم زردم می کند
همین جا می مانم، زیر همین آسمان
به خاطر کودکائی که دورم چرخیدند
به خاطر خنده هائی که از دور شنیده شدند
به خاطر سنگی که سکوت مرا فهمید
و به خاطر نام هائی
که بر تنم به یادگار نوشتید.

سفر آشنا

شاید سفر با من آشناتر بود
که از این همه کهکشان
از این همه آینده که در کف داشت
دورترین ستاره را به نامم کرد
من از چه راهی به خانه تو می رسم
بی آنکه از کنار این همه سایه خاموش بگذرم؟
بیداری ام را به کدام سمت شب ببرم
تا فرصت کوتاه رویا را حرام نکنم؟
در کدام خواب تو باید
دروازه های آسمان را بگشایم
و مراقب بایستم
تا مرگ نتواند بی خبر از میان ما بگذرد؟

زمین

هستند جاده هایی
که از جهان جدا شده اند
مردمانی پراکنده باد
روزهایی به نام فراموشی
بیا، با من بیا
تا پشت عناوین کوتاه روزنامه صبح
شهری بمباران شده را نشانت بدهم
کوچه هایی را که خواب بودیم و خالی شدند
نگو
نگو که پنجره ها همیشه رو به هم باز می شوند
که آسمان همه جا به یک اندازه آبی ست
تمام بچه ها به خانه نمی رسند
زمین فقط محله کودکی ما نیست.

معما

کسی نمی داند تو از کجا آمده ای
چرا خطوط تنت این همه مرموز است
که سایه ات در سایه ام محو می شود
و سقف در تکان شانه هایمان بالا می رود
زیر پوستت چه می گذرد
و هوس با رنگ چشمهایت چه می کند
کسی نمی داند که شب
چگونه در بخار نفس هایمان ساخته می شود
دستهایت چرا از کمر محاصره ام می کنند
و ماه چرا می آید
درست بالای بستر ما می ایستد.

نامه (۲)

امروز آسمان یکدست آبی بود
نامه ات با کیوتر رسید
بعد از مدت ها دریا را از نزدیک شنیدم
و باد زنگ خلخال ها را از جنوب خاطره آورد
اینجا؟ باران مثل همانجا می بارد
روزها؟ می گذرند
در غربتی ریشه کرده ام
که خانهء من نیست
در سکوتی گریه می کنم
که زبان هیچ کس
هنوز چشمم به آن سوی آنها
هنوز از فاصله عاشق.

شبهات

حالا یادم آمد
تو شبیه آن پروانه ای
که دیشب به خوابم آمده بود
اتفاقا او هم می خندید
و پیراهن نازک خال خال به تن داشت
تا صبح خوب روی پلکهایم رقصید
حتی یکبار نشست کف دستم قلقلکم داد
اما همین که آفتاب زد
بدون خداحافظی پر کشید
و بر انگشتم
این گرد زرد را از حسرت به جا گذاشت.

خودکشی

نه
تو دیوانه نیستی
همه می دانند
حتی من که گاهی شبیه خودم فکر می کنم
می فهمم چرا پاهایت را به تخت بستند
و دستهایت را صلیب سینه ات کردند
دنیا پشت بام های سقوط آزاد
دنیا ملحفه های خونی بیمارستان هاست
مردانی که عاشقم بودند
همیشه از ارتفاع می ترسیدند
و کودکی که سرگیجه آنان را در من ادامه می داد
هر بار مرده به دنیا آمد.

مجنون

عاشق

خواهر تازه عروس من لیلا بود
اسبی مغرور که به صحرا گریخت
از بادهای تعصب تازیانه خورد
و در بیابانی تهی از شیشه و انتظار کشته شد
بر قله های بلند کوهی دور
کودکی به دنیا آورده است
من او را چون شقایقی وحشی خواهم پرورد
او نام قبیله مان را رسوا خواهد کرد
و از خونمان دشت ها را رنگ خواهد زد.

نرگس سفید

چه بگویم؟
مرگ او کوچک ترین سنگ قبر جهان را
روی دستم گذاشت
نمی خواستم هیچ کس بداند
نفرین به آسمان
نفرین به این باران بی اختیار
که هر دفعه مرا به گریه می اندازد
از بوی سرد خاک بیزارم
آمده بودم بپرسم نرگس سفید نداری؟

آتش گرفته ام

اینقدر شمع نکش
اینقدر از دیوان خواجه مثال نیاور
اینقدر لاف سوختن پروانه را نزن
برو پای برهنه در آفتاب بایست
تا مثل من تاول بزنی
چقدر گفتم از درون آتش گرفته ام
باور نکردی
برو، برو جهنم را از نزدیک ببین
اما بدبخت گرما اینجاست
زیر خاکستر قلب من.

تفاوت

یکی پروانه می شود
و از حاشیهء باران به آفتاب می گریزد
یکی در پیله می ماند
و از تاریکی می میرد
یکی دریا می شود
و مهربانی را وسعت می دهد
یکی دستهایش را دریغ می کند
یکی ابراهیم می شود در آتش
یکی به گل می خندد
و روز را پرپر می کند.

تردید

گاهی دلم می خواهد
درخت شوم
قد بکشم
سایه بگسترم
در خاک ریشه کنم
و همین جا بمانم
گاهی دلم می خواهد باد شوم
زمین را دور بزنم
از مرزها بگذرم
به قلب شب نفوذ کنم
بروم و برنگردم.

خدا حافظی

عزیزم!
دلتنگ من نباش
گریه نکن
به هر کجا بروم
در هر کجای زمین خانه کنم
ستاره بام من است
نشانی ام را از زنگ خلخال ها بگیر
نامه ات را با کیوتر بفرست.

هبوط

امروز اولین روز زمین است
در آسمان آیتی نمی بینم
بر خاک بهشتی از دست رفته نمی جویم
از این جهان دو چیز آموخته ام:
گندم بهانه است
و ساقه ای ما را تبعید تواند کرد.

سوال

اگر تمام شب رؤیا دیده ام،
اگر زیر ستاره ها کنارم نخوابیدی،
پس چرا پیراهنت خیس است
و تار بلندی از موی سیاهت
مثل راه شیری
به بالشم چسبیده است؟

زمین و آسمان

به آسمان می توانم انگشت نشان بدهم
لعنت بفرستم
حتی سنگی بپرانم
اما زمین سیب سرخ درشتی نیست که لگد بخورد
قل بزنند
و به آسانی یک توپ بازی دور شود.

سمت دیگر شب

عاشق؟
بودم از اول
دلتنگی را سفر به من آموخت
آوازه را کویر به من بخشید
ستاره ای پا به پای من آمد
توفان ما را به سمت دیگر شب برد.